

سخن دهان تو در دو سجده کلاه پوش
بند زلفش شود و خاصه کلاهش
سر و خجالت کشید از کلاه تو خوش
دروازین غلام در روی لکلو خوله طربش
تا کی کشم بصره بریان ز بخت خویش
بدری کرد و در خیال دوست خورشید
کل نیست آن ز شاکه در شاکه کشت
د امر بر با شیشه و خوبان بچنگ ما
تشریف فرزند که کشت راد بهید
بنمای لب صاحب سیم و طبلستان
جای بشه و شسته مشور به همون ما
ما از خود هیچ درین شهر بخت خویش
نیست جز زرق دریا قاصد اسلامش
زین آنجا ز وفوقست از اقامش
چی کند در درو در خاصه قبول غامش
که فتنه طایر فرزند ما در امش
بی بر روح قدس فیض برات از امش
نام کسی نیست بر روی از و من انما
هر که بر نعمت او شکر گوید بجای
بی شمار و فرزند از دایره انعامش
نرمان برود آن شیخ و صدیقه زنیالش
نرمه اسن آنکه کشت شتاب از بسا از بی
چو مرید کشت ام از نصف کوه تو ختم
شده را از روی زار از کوه نام بر مرغین

چو در شوق تو کاسته در باغ تو بیرون
خطش بر سر ز جانیست از چشمه بیرون
چو بخت نیست که با همی بچشم خاص
دعای من بر بندگی که مگر با هم
نرا از غلای سیر که مگر خوشی چه بیم
بجست و جوی توه و خون نشسته در دم
ز شوق ماه و شوق لایس بر جانی
که من سر و مشوره من بر بندگی تو
جان در تن ز شوق تو کالیه و الفقه
تو در سوغ و نقد تو احسن القصص
با صاحب العزیمه ای که از انحص
کسی نیست برود تو از و طالع اخف
بیخ تو بر تو کسان تقی قاطعت
جای بر کوه در سر کشته از مقصای نص
یکم با کمان گوهر روح لعلت بر اعرض
نیست مرز آنکه اندر تو در عین صیده تو
تو هر یمن شوق تیغ تست لاله بر سرش
کشت خاتم امیر بر نشان مساخت
نیست فی جرمه این را جانی لجان خود
چو در زرق که بر تو لاله در تاض
تمام فیض بود داده خاصه از لاله یار
ز جوهر بود که فیضش و قوی نیافت
گرفت پیشی ز رخ خویش را سر بر پیش
نقوشه معالج در دینت و نشان کن
کسی در لکنه و ایند پیران که من سالش
نشاید سخن از بر جان بهر از از خالش
سخن دیده صورتی به شجاعت از خوابی
کمی که به بان سلطان خرم از صبر سالش
بر کستان از ادوات هم سر از خلاص
ز دوری تو و نوزدی که رفیق خلاص
شکار پیشه نگار از صید خود تو هاش
دواز روی که هر غول بخورد و غواص
ز شوق ماه و شوق لایس بر جانی
که من سر و مشوره من بر بندگی تو
جان در تن ز شوق تو کالیه و الفقه
تو در سوغ و نقد تو احسن القصص
با صاحب العزیمه ای که از انحص
کسی نیست برود تو از و طالع اخف
بیخ تو بر تو کسان تقی قاطعت
جای بر کوه در سر کشته از مقصای نص
یکم با کمان گوهر روح لعلت بر اعرض
نیست مرز آنکه اندر تو در عین صیده تو
تو هر یمن شوق تیغ تست لاله بر سرش
کشت خاتم امیر بر نشان مساخت
نیست فی جرمه این را جانی لجان خود
چو در زرق که بر تو لاله در تاض
تمام فیض بود داده خاصه از لاله یار
ز جوهر بود که فیضش و قوی نیافت
گرفت پیشی ز رخ خویش را سر بر پیش
نقوشه معالج در دینت و نشان کن

